

زندگی مجموعه‌ای از روزها و ماه‌ها و سال‌هاست؛ روزهایی که به شتاب می‌گذرند و هرگز باز نمی‌گردند.

می‌گویند وقت طلاست ولی بدون تردید وقت از طلا گران‌ب‌ه‌تر است؛ زیرا با صرف وقت می‌توان طلا به دست آورد ولی دقایق تلف شده را با طلا نمی‌توان خرید.

چه بسایند آنانی که وقت خود را بیهوده تلف می‌کنند. گویی قرن‌های طولانی در این جهان زندگی خواهند کرد. اگر پولشان کم شود، دل‌آزده می‌شوند و در جست‌وجوی آن، دنیا را زیر و رو می‌کنند اما هرگز از تلف شدن وقت خویش نگران و ناراحت نمی‌شوند.

عمر حقیقی را، شناسنامهٔ ما تعیین نمی‌کند. زیستن و زندگی زیبا، تنها همان فرصت‌هایی است که با رفتارهای زیبا و کارهای بزرگ می‌گذرد.

می‌گویند، اسکندر در اثنای سفر به شهری رسید و از گورستان عبور کرد. سنگ مزارها را خواند و به حیرت فرو رفت؛ زیرا مذّت حیات صاحبان قبور که بر روی سنگ‌ها حک شده بود، هیچ‌کدام از ده سال تجاوز نمی‌کرد. یکی از بزرگان شهر را پیش خواند. به او گفت: «شهری به این صفا، با هوای خوب و آب گوارا، چرا زندگی مردمش چنین کوتاه است؟» آن مرد بزرگ پاسخ داد: «ما زندگی را با نظری دیگر می‌نگریم، زندگی به خوردن و خفتن و راه رفتن نیست. اگر چنین باشد، ما با حیوانات تفاوتی نداریم. زندگی حقیقی آن است که در جست‌وجوی دانش و یا کار مفید و سازنده بگذرد. با این قرار، هیچ‌کس بیش از پنج و شش و حدّاکثر ده سال زندگی نمی‌کند؛ زیرا قسمت اعظم عمر به غفلت سپری می‌شود».

کسی در زندگی موفق است که اکنون و فرصت حال را دریابد و همیشه فکر کند که بهترین فرصت من امروز است. امروز را به فردا افکندن و به امید آینده نشستن، کار درستی نیست. همچنان که امروز را به یادآوری گذشته‌های از دست رفته، گذراندن و افسوس خوردن نیز شایسته نیست. ختام شاعر بزرگ ایرانی گفته است:

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن فردا که نیــــامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیــــاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

به گذشته و اتفاقات آن فکر نکن، از آینده‌ای که نیامده، هراس نداشته باش. به زمان گذشته و زمانی که هنوز نیامده اعتماد نکن و زندگی خود را روی گذشته و آینده بنا نکن. به فکر استفاده از حال و اکنون باش و بیهوده عمر خود را هدر نده

آیا منظور از خوش بودن در این شعر، خنده‌های بیهوده و خوش‌گذرانی و به قول بعضی، الکی خوش بودن است؟ «نه»؛ خوشی واقعی، دل‌های دیگران را شاد کردن، گرّه از کار دیگران گشودن و با دیگران خندیدن است که خدا دوستدار کسانی است که شادی‌های خود را با دیگران تقسیم و غم را از دل دیگران من‌ها می‌کنند.

می‌گویند: قدر وقت را بدانید و دقایق گران‌بها را بیهوده از دست مدهید. مقصود این نیست که دائماً در کوشش و اضطراب باشید و راحت و آرام بر خود حرام کنید. ساعتی که در مصاحبت دوستان می‌گذرد یا برای گردش و ورزش و بازی‌های تفریحی مصرف می‌شود، در ردیف اوقات تلف شده نیست.

وقتی زیبایی‌های آفرینش را می‌بینیم، وقتی سبزه‌ها، گل‌ها، درختان، آسمان آبی یا پر ستاره را با شگفتی و اعجاب مرور می‌کنیم و یا بر ساحل دریا، یا رودخانه می‌نشینیم، وقت خود را تلف نکرده‌ایم. اینها جزء زندگی است مخصوصاً اگر با تأمل و فکر و عبرت همراه باشد.

زندگی، همین لحظه‌هاست و از دست دادن فرصت‌ها جز غصه و اندوه چیزی همراه ندارد. این سخن زیبایی نهج‌البلاغه، یادمان باشد: «فرصت‌ها مثل گذشتن ابرها می‌گذرند، فرصت‌های خوب و عزیز را دریابید».

عبّاس اقبال آشتیانی، با تلخیص

خود ارزایی (صفحهٔ ۶۷ کتاب درسی)

۱- چرا می‌گویند «وقت از طلا گران‌ب‌ه‌تر است؟» **زیرا با صرف وقت می‌توان طلا به دست آورد ولی دقایق تلف شده را با طلا نمی‌توان خرید.**

۲- منظور از «عمر حقیقی را شناسنامهٔ ما تعیین نمی‌کند» چیست؟ **منظور آن است که به طور مفید و حقیقی چه قدر انسان در جست‌وجوی دانش یا کار مفید و سازنده بوده، زیرا قسمت اعظم عمر به غفلت سپری می‌شود.**

۳- پیام اصلی درس چیست؟ **استفاده درست از زمان و لحظه‌ها به بهترین صورت**

دانش‌های زبانی و ادبی

نکته

به این جمله‌ها توجه نمایید و دربارهٔ آنها گفت‌وگو کنید.

- علی کفش‌های جدیدش را پوشید.

- کشاورزان گندم را کاشتند.

- شاگردان خوشحال شدند.

- هوا سرد است.

- مریم معلم مدرسه بود.

چنان که ملاحظه می‌کنید فعل جملهٔ اوّل و دوم انجام کاری را نشان می‌دهند (کار پوشیدن و کاشتن)، اما فعل‌های جمله‌های سوم، چهارم و پنجم وقوع کاری را نشان نمی‌دهند بلکه تنها برای نسبت دادن چیزی به چیز دیگر به کار می‌روند. مثلاً در جملهٔ سوم «خوشحالی» به شاگردان و در جمله چهارم «سردی» به هوا نسبت داده شده است.

به فعل‌هایی مانند «شد»، «است» و «بود» که برای نسبت دادن چیزی به چیزی به کار می‌روند، فعل «اسنادی» می‌گویند.

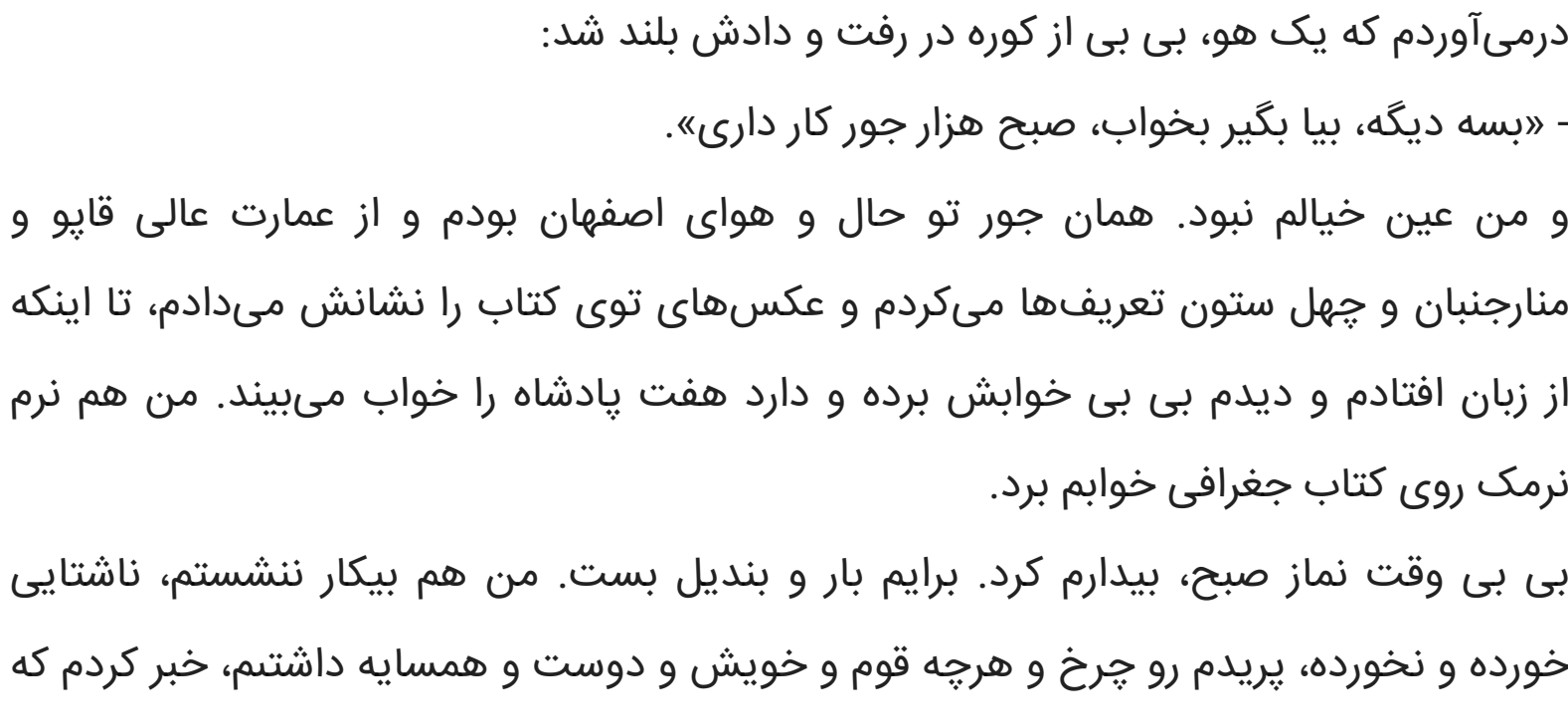
- هنگام نوشتن فعل‌های ماضی سوم شخص جمع، مراقب باشید که آنها را به شکل صحیح نوشتاری بنویسیم، مانند: «خوردند» به جای «خوردن»

- کلماتی مانند عیسی، موسی، مصطفی و ... باید به همین شکل نوشته شوند؛ هرچند تلفّظ آنها متفاوت از شکل نوشتاری آنهاست.

کار گروهی (صفحهٔ ۶۹ کتاب درسی)

۱- چه کنیم تا از ساعات عمر بهتر استفاده کنیم؟ گفت‌وگو کنید. **با برنامه ریزی بهینه برای کلیه ساعات در جهت هدف مشخص می‌توان از ساعات عمر به بهترین نحو سود برد.**

۲- برداشت خود را از تصویر زیر در گروه بیان کنید.



باید دانست در زندگی ارزشمندترین چیز، وقت یا همان زمان می‌باشد. گذشت عمر از کودکی تا سالخوردگی حکایت از این موضوع دارد که هیچ گاه زمان توقف نمی‌کند و هیچ گاه نمی‌توانیم به عقب برگردیم.

نوشتن (صفحهٔ ۶۹ کتاب درسی)

۱- سه جمله از متن درس بنویسید که در آنها فعل «اسنادی» به کار رفته باشد. **قلب، مهمان خانه نیست. – دیگر انتخاب کردن بس است. – وقت از طلا گران‌ب‌ه‌تر است. – امروز را به فردا افکندن و به امید آینده نشستن، کار درستی نیست.**

۲- ده واژه از متن درس بنویسید که ارزش املایی داشته باشند. **در اثنای سفر – صاحبان قبور – غفلت – اضطراب - دائماً – تأمل – فکر و عبرت – اندوه – دل آزرده – دقایق تلف شده**

۳- در هر جمله یک غلط املایی وجود دارد؛ آنها را پیدا کنید و به شکل درست بنویسید.

- اسکندر سنگ مزارها را خواند و به هیبت فرورفت. **حیرت**

- مذّت صیاط صاحبان قبور از ده سال تجاوز نمی‌کرد. **حیات**

- **مجتبی**ا در درس‌هایش بسیار پیشرفت کرده است. **مجتبی**

روان خوانی

سفر نامهٔ اصفهان

درست یادم هست، شبی که قرار بود روز بعدش بروم اصفهان، از دل شوره و خوشحالی خواب به چشم نیامد. هی لای کتاب جغرافی‌ام را باز می‌کردم و آنجایی که از اصفهان و آثار تاریخی، رودها، کوه‌ها، جمعیت، آب و هوا، محصولات کشاورزی، کارخانه‌ها، صنایع دستی، مرداب گاوخونی و قالی بافی و قلم زنی روی نقره، نوشته شده بود، قشنگ می‌خواندم و از بر می‌کردم.

عین وقتی که می‌خواستم امتحان بدهم، نقشهٔ ایران را رزم به دیوار اتاق. اصفهان را رویش پیدا کردم و با انگشت و نگاهم، از روی راه نقشه، از کرمان حرکت کردم و به رفسنجان و یزد و اردکان رسیدم و گذشتم و اصفهان پیاده شدم. موقع حرکت از روی نقشه و گذشتن از پیچ و خم‌های جاده و سربالایی‌ها یواشکی برای خود گاز می‌دادم و با لب و لوجه و زبانم صدای کامیون درمی‌آوردم که یک هو، بی‌بی از کوره در رفت و دادش بلند شد:

- «بسه دیگه، بیا بگیر بخواب، صبح هزار جور کار داری».

و من عین خیالم نبود. همان جور تو حال و هوای اصفهان بودم و از عمارت عالی قاپو و منارجنبان و چهل ستون تعریف‌ها می‌کردم و عکس‌های توی کتاب را نشانش می‌دادم، تا اینکه از زبان افتادم و دیدم بی‌بی خوابش برده و دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. من هم نرم نرمک روی کتاب جغرافی خوابم برد.

بی‌بی وقت نماز صبح، بیدارم کرد. برابیم بار و بندیل بست. من هم بیکار ننشستم، ناشتایی خورده و نخورده، پریدم رو چرخ و هرچه قوم و خویش و دوست و همسایه داشتیم، خبر کردم که می‌خواهم بروم اصفهان. هرکس هم خانه نبود، برایش روی کاغذ می‌نوشتم که : «اینجانب مجید، چون به طور ناگهانی عازم اصفهان می‌باشم، از شما و خانوادهٔ محترمان خداحافظی می‌کنم. اگر بدی، خوبی از ما دیدید حلالمان کنید». و از زیر در خانه می‌انداختم تو.

تا الله اکبر ظهر، یک دم آرام نگرفتم، در تک و دو بودم و شهر را پر کردم که: «دارم می‌روم اصفهان».

از کتاب فروشی دم بازار یک دفترچه صدفبرگ کاهی خریدم و با قلم نی، خیلی خوش خط و درشت، روی جلدش نوشتم «سفرنامهٔ اصفهان» و پایینش، ریزتر، نوشتم: «به قلم مجید» و گنبد و گلدسته‌ای زبرش کشیدم. بعد، بالای صفحهٔ اوّل نوشتم: «تقدیم به مادر بزرگ عزیز و اکبرآقا شوفر که برای رفتن اینجانب به اصفهان زحمت بسیار کشیدند».

بعد از ظهر بی‌بی از زیر آینه و قرآن ردم کرد. کامیون حاضر بود و من سفرنامه و کتاب جغرافیا را رزم زیر بغلم و رفتم بالا، بغل دست اکبرآقا و شاگردش نشستم. کامیون راه افتاد.

همین که از دروازهٔ شهر بیرون رفتیم، قلمم را از جیبم درآوردم و سفرنامه را باز کردم و نوشتم:

«حدود سه ساعت از کرمان به سوی اصفهان حرکت کردیم. هم اکنون بنده در اتاق جلوی ماشین آقای اکبرآقا نشسته‌ام. سرتاسر بیابان را نگاه می‌کنم که یک دانه علف و یک درخت در آن یافت نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند، شن است. از دور کوه‌ها و تپه‌ها را مشاهده می‌کنم که قهوه‌ای و خاکستری می‌باشند. اکبرآقا آدم خوبی است. ماشین را خوب می‌راند. هم اکنون دارد آواز می‌خواند. صدایش خوب نیست اما به دل می‌نشیند و بهتر از صدای ماشین و هوهوی باد است. ان شعر را مرّتب می‌خواند و به نظرم شعر دیگری بلد نیست.

به دریا بنگرم دریا تو بینم به صحرا بنگرم صحرا تو بینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا تو بینم

شاگردش که هم اکنون دارد چرت می‌زند، چنین به نظر می‌آید که آدم بدخاقلی است.

من از حالا دارم بوی اصفهان را می‌شنوم».

تند و تند می‌نوشتم. اکبرآقا هی روی دستم کله می‌کشید که ببیند چه می‌نویسم. نتوانست طاقت بیاورد، بالاخره پرسید: «ببینم دایی، چی داری می‌نویسی، نکته داری برای بی‌بات کاغذ می‌نویسی، غصّه نخور، خودت زودتر از کاغذت برمی‌گدی!».

گفتم: «هرچی می‌بینم، می‌نویسم، می‌خوام وقتی برگشتم کتابش کنم، کتاب را هم تقدیم کردم به شما و بی‌بی».

پوزخندی زد و گفت: «ای بابا، دلت خوشه، کتاب بنویسی که چی بشه؟ برو دنبال یه نگه نون، دایی!».

زد تو ذوقم اما از رو نفرتم. نوشتم و نوشتم تا هوا تاریک شد و چشم‌هام خط‌ها را ندید. شب توی قهوه‌خانه‌ای بیتوته کردیم. زیر نور چراغ دستی قهوه‌چی سفرنامه‌ام را بازکردم و نوشتم:

«شب به قهوه‌خانه‌ای وارد شدیم که بالای شهر رفسنجان است و...». از اکبرآقا پرسیدم: «کی به اصفهان می‌رسیم؟» گفت: «هر وقت خدا خواست».

دو روز و دو شب تو راه بودیم. شب دوم، دم ذمّای سحر به اصفهان رسیدیم. وارد اصفهان که شدیم، دلم بنا کرد به پرپر زدن. می‌خواستم راه بیفتم و همان وقت همه جای اصفهان را ببینم و برگردم و سفرنامه‌ام را تمام کنم اما، از بخت بد، هوا حسابی تاریک بود و از آن بدتر تعمیرگاه‌های که قرار بود کامیون ما را تعمیر کند، بیرون شهر بود. از خیابان‌های خلوت رد شدیم. تعمیرگاه بسته بود و ما همان پشت در ایستادیم تا صبح بشود. اکبرآقا و شاگردش گرفتند و تخت خوابیدند اما مگر من خوابم می‌برد؟ ...

آفتاب که درآمد، رفتم سراغ اکبرآقا که تو اتاقک جلوی کامیون خوابیده بود. با ترس و لرز و خجالت بیدارش کردم تا بلند شود و با هم برویم اصفهان را بگردیم. اکبرآقا، همان جور که چشم‌هایش را می‌مالید، با اوقات تلخی گفت: «مگر تو خواب نداری؟»

گفتم: «آقا، اینجا اصفهانه ... چطور آدم می‌تونه بخوابه؟ ... اینجا پر از چیزهای دیدنی، مسجد شیخ لطف الله، چهارباغ، چهل ستون و...». پرید میان حرم‌ف که: «چه غلطی کردیم تو را آوردیم. اگر از جات تکون خوردی نخوری، ها. می‌ری گم می‌شی، اون وقت من باید جواب بی‌بات رو بدم».

اکبر آقا کامیونش را برد تو تعمیرگاه و با اهالی تعمیرگاه سلام و依یک کرد و بعد، ناشتایی خوردیم.

اکبرآقا لباس کار پوشید و با چند تا کارگر افتاد به جان کامیون و پایین آوردن موتورش. من هم سفرنامه به دست، دور و برشان می‌پلکیدم.

اهل کار نبودم. رفتم سر نوشتن سفرنامه. از کارگری که پیچ، شل می‌کرد؛ پرسیدم: «چهارباغ چه جور جاییه؟». گفت: «چهارباغ جایی است که اسمش چهارباغه». و پشت بندش هرهر بنا کرد به خندیدن و رفت تونخ شُل کردن پیچ.

داشتم کلافه می‌شدم. سفرنامه‌ام را باز کردم و گوشهٔ تعمیرگاه بغل کامیون قراضه و به درد نخوری نشستم و نوشتم:

«مردم از همه جای دنیا برای دیدن آثار تاریخی اصفهان به این شهر رو می‌آوردند و از کاشی کاری‌های زیبای آن لذّت فراوان می‌بردند. آب و هوای اصفهان بد نیست. دم صبح هوا سرد می‌شود اما همین که خورشید بالا می‌آید، هوا گرم می‌گردد. در اصفهان تعمیرگاه‌های فراوانی است که من خود یکی از آنها را دیده‌ام».

داشتم می‌نوشتم که کارگری آچار به دست از جلویم رد شد. پرسیدم: «آقا، چهل ستون چه جور جاییه؟». گفت: «چهل ستون، بیست تا ستون بیشتر نداره، حالا چرا بهش می‌گن چهل ستون، خدا عالمه» و راهش را کشید و رفت.

ظهر شد. صدای اذان می‌آمد. کار اکبرآقا تمامی نداشت. حوصله‌ام سر رفته بود. هرچه گوشه و کنار تعمیرگاه دیده بودم، توی سفرنامه‌ام نوشتم. حدود دو ساعت از ظهر رفته، فرستادند از قهوه‌خانهٔ بغل تعمیرگاه یزی آوردند. ناهار که خوردیم، توی سفرنامه‌ام نوشتم:

«دیزی‌های اصفهان خوشمزه است. گوشت فراوان دارد و چون در این شهر غلات، فراوان است، نخود و لپه و سیب زمینی زیادی در آن می‌ریزند. یک دانه سیب زمینی پخته برداشتم و گذاشتم توی جیبم که عصر پوست بکنم و نمک بزنم و بخورم. سیب زمنی بسیار درشتی است و این نشان می‌دهد که محصولات کشاورزی در اصفهان، رونق بسیار دارد».

بعدازظهر، یک دفعه به فکرم رسید که بروم روی کامیون و از آنجا شهر را تماشا کنم. فکر خوبی بود. سفرنامه و کتاب جغرافی‌ام را برداشتم و آهسته رفتم روی کامیون اکبرآقا. تو باربند اتاق جلوی کامیون نشستم و شهر را نگاه کردم و بنا کردم به نوشتن:

«من در بالای کامیون نشسته‌ام. آفتاب داغ تابستان به پس گردنم می‌تابد و سخت می‌سوزاند. اصفهان درختان عظیمی دارد که جلوی مناره‌ها و گنبد‌های خوش نقش و نگار را می‌گیرند. اکنون از میان درختان می‌شود چند تا گلدسته و یک گنبد دید. گنبد، فیروزه‌ای است. یک کلاغ بزرگ و سیاه، نوک درختی نشسته بود و تاب می‌خورد. هیکل کلاغ جلوی گنبد را گرفته است. اگر کلاغ بپرد، گنبد را بهتر می‌توان دید. نمی‌دانم کلهٔ این گنبد را که می‌بینم، گنبد کدام مسجد است.

عمارت عالی قاپو را نمی‌بینم. از اینجا سی وسه پل را نمی‌توان دید. آهان، کلاغ پرید. حالا گنبد را بهتر می‌بینم».

صدای خندهٔ اکبرآقا و چند تا از کارگرا، از پایین آمد. قاه قاه می‌خندیدند. اکبرآقا صدایش را بلند کرد:

- «مجید خان، به نظرم مُخت عیب کرده. آخه دایی جون، هیچ کی تو این گرما میره اون بالا که کتاب بنویسه؟! بیا پایین دایی جون، آفتاب می‌خوره به مُخت کار دستمون می‌دی».

چاره‌ای نبود، سفرنامه را نیمه تمام گذاشتم و آمدم پایین و کتاب جغرافیا را باز کردم و از رویش توی سفرنامه‌ام نوشتم. جوری نوشتم که انگار خودم آن چیزها را دیده‌ام.

تا غروب همین جور عَلاّف بودم و نگاهم به دست اکبرآقا بود که کارش کی تمام می‌شود. بالاخره کارش تمام شد. دست و صورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد وگفت: «برم مجید، تموم شد».

خوشحال شدم. گفتم: «کجا بریم؟ ... اوّل بریم پل خواجه، بعد چهارباغ، بعد...». خندید و سرفه کرد و گفت: «ان شاءالله دفعهٔ دیگه. خودت که دیدی عیالم مریضه، نمی‌تونم اینجا بمونم. دفعهٔ دیگه که اومدم اصفهان، همه جا رو با هم می‌گردیم، تو هم تو کتابت همه چیز رو می‌نویسی».

انگار یک سطل آب سرد ریختند سرم. جا خوردم و لب و لوجه‌ام رفت توهم. اکبرآقا رفت پشت کامیون نشست و من هم، ناچار، رفتم بغل دستش نشستم. از میان خیابان‌های اصفهان و از سی وسه پل رد شدیم و من می‌خواستم با چشم‌هام، در و دیوار شهر، سی وسه پل و دکان‌ها و درخت‌ها و هرچه را که می‌دیدم، بخورم. فرصت نوشتن نبود. جلوی دکان گزفروشی ایستادیم.

هر کدام دوتا جعبهٔ گز خریدیم و باز راه افتادیم. شب تا صبح رفتیم. روز بعد توی صفحهٔ آخر سفرنامه‌ام نوشتم:

«عیب آثار تاریخی اصفهان این است که آنها را روی زمین ساخته‌اند و درختان بزرگ و سر به فلک کشیده و ساختمان‌های چند طبقه نمی‌گذارند آنها را از بالای کامیون دید. اگر چهارباغ و سی وسه پل را روی ستون‌های بلندی می‌ساختند، انسان بهتر می‌توانست آنها را ببیند. کسی که می‌خواهد به اصفهان بیاید، شایسته است یک دوربین قوی و بسیار بزرگ همراه بیاورد تا از دور بتواند کاشی‌های زیبای آثار تاریخی را ببیند. اگر کلاه پهن یا چتر یا خود داشته باشد، آفتاب، پس گردن و کلهٔ او را نمی‌سوزاند. دیگر آنکه بهتر است تعمیرگاه‌های اصفهان را نزدیک آثار تاریخی بنا کنند تا اگر کسی در تعمیرگاه باشد، بتواند آنجا را خوب مشاهده نماید. دیگر آنکه، مردم اصفهان نگذارند درختان شهر تاریخیشان آن همه بلند شوند که جلوی آثار تاریخی را بگیرند و مانع دید جهان گردان شوند و از همه مهم‌تر اینکه به کارگرا و مسئولان تعمیرگاه‌های اصفهان گوشزد نمایند که حتماً از آثار تاریخی آن شهر زیبا دیدن کنند تا بتوانند جواب جهان گردان را بدهند و...».

به خانه که رسیدم گز و جای گذاشتم جلوم و جماعتی را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان. سفرنامه‌ام را هم یواشکی برای بی‌بی خواندم و کلی کیف کرد.

بعدها، تو مدرسه، سر کلاس، از رفتن به اصفهان و دیدن آثار تاریخی و کوچه و پس کوچه‌ها و گوشه و کنار شهر تعریف‌ها کردم. تا اینکه بچه‌ها اسمم را گذاشتند «مجید اصفهانی» و هر وقت معلم جغرافیمان می‌گفت: «بچه‌ها کی اصفهان رفته؟» می‌گفتم: «من» و بچه‌ها هم تصدیق می‌کردند.

خیلی تلاش کردم تا سفرنامه‌ام را چاپ کنم اما هیچ چاپخانه‌ای زیربار نرفت. هنوز هم آن سفرنامه را دارم.

قصه‌های مجید، هوشنگ مرادی کرمانی

درک و دریافت (صفحهٔ ۷۷ کتاب درسی)

۱- انگیزهٔ مجید از نوشتن سفرنامه چه بود؟ **قصد داشت سفر نامه‌اش را به کتاب تبدیل کند.**

۲- چه درس‌ها و عبرت‌هایی از سفر می‌توان گرفت؟ **با آداب و رسوم گوناگون آشنا شده و از زندگی آنان تجربه کسب کرد و پخته شد.**